چون تو بردی ز عالم دین جو — را باز دانی از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست — تو چه دانی که جنت جان چیست

کی برد شهوتت براه بهشت — ت حور و قصور باید گشت

همچو بربط رقیق و صورت زشت — چسمان هست

ای بدل کرده دین بنامردی — چند ازین نان و چند ازین خوردی

عمری آخر بدست کن روزی — که درو باشدت ز دین سوزی

گیرم اینجا ز دیوی و زدشی — عیب خود بر همه همی پوشی

چو نرسی در جهان بی روئی — عیب گویی من اینکم گوئی

تو همی پوش بهر جامهٔ خلق — عیب خود بهر بار نامهٔ حلق

که بدان ما هوا ستود حسود — عذر می نه که عقل این فرمود

گرچه بر خود بپوشی از پی فرع — از درون شرم دار شرم از شرع

اینهمه طمطراق بیهوده است — عقل جز راستی نفرموده است

جسم را از درون محمد دار — جز برای شکار شرع مدار

گم ز سگ نیستی مکش باری

اگر بمیرد همی هنر در تو — از سگی کم نه منه تو

از صفات سگی تهی کن رگ — ور نه در رستخیز خیزی سگ

جسم را در مده بجاه و بیت — سگ دوانه بر در دهش دار

بکسر و فتح سکون نون و فا و کسر خاء معجمه سگ بیسی

روس بروزن بهوش خشکیدن ترش روی و تند خوی و کج طبیعت و زود رنج و صاحب حوصلت

تو که تن را چو جان نگهداری / گاه ازین عقل را بیازاری

نبود مر ترا بهی و سیهی / با دل پر ز حرص و دست تهی

چیست دنیا سرای آفت و شر / چون کلیدان زاولی بدر

هست چون مار گزره دولت دهر / نرم و رنگین و زاندرون پر زهر

در غرورش تو انگر و درویش / شاد و همچون خیال کج اندیش

تو که در بند او گرفتاری / میکش از بهر او چنین خواری

تو مبند فخر و روز بهی / از همه ناکسان دهر کهی

نیست با وی وفا و معنی یار / دیده و آزموده بسیار

جهل خس را پیامبری ندهد / از کس را توانگری ندهد

آز چون آتش است و تن هیزم / آب و آتش بهم برآمیزم

آز بسیار خوار مستمن است / پادشا صورت و گدای دلست

چون شرابیست آز تشنه فریب / همچو سیلی است آز رخ بنشیب

خوردنش را چو تشنه گردد پیچ / چون بدو در رسد نباشد هیچ

هست چون معده معویه آز / که بخاک از تن تو گردد باز

آتشی را که دیو جنباند / ایزدش جز بخاک ننشاند

حرص بگذار و زآز دست بدار / حرص و آز است مایه تیمار

حرص را هیچ خواند قدر آله / زان از و عاقلی نساخت پناه

ما گزره بکاف فارسی ما سیاه و تیره را

حرص س

مخواری مقر

بغزوری ببرده خواب همه | نان نداده ببرده آب همه
خلق ازین گرد خوان دیرینه | دید سیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت بخورده مهمانش | یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دوزخ از درون تو نان | صورتی جنس و شهوت و آن
زین دو گرد رفتانه پرهیزی | در تقاضا درو نشان خیزی
چیست دنیا و خلق استظهار | خاک دانی پر از سگ و مردار
هر یک خامش اینهمه فریاد | هر یک خاک تو ده اینهمه باد
هست مهر زمانه با کینه | سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم | چند باشی برهنه چون آدم
هر گندم تو روح رنجه مدار | آدم از هر گندمی شد خوار
در جهان منگر از پی رازش | چه کنی رنگ و بوی غمازش
اینجهان زان جهان نمودار است | لیک آن زنده و اینت مردار است
جمله چون بحر دانشان بشرف | آخرش درج در و اول کف
خانه دان شکسته زیر و زبر | نقش دیوار بر درخت و سپر
نه درختش میوه آرنده | نه سپر مرگ باز دارنده
راز دل هر دو بر تو بنموده | تو بغفلت ز هر دو بشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز | همچو آدینه کودکان از کوز

خلق ازین گرد خوان دیرینه
دید سیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت بخورده مهمانش
یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دوزخ از درون تو نان
صورتی جنس و شهوت و آن
زین دو گرد رفتانه پرهیزی
در تقاضا درو نشان خیزی
چیست دنیا و خلق استظهار
خاک دانی پر از سگ و مردار
هر یک خامش اینهمه فریاد
هر یک خاک تو ده اینهمه باد
هست مهر زمانه با کینه
سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم
چند باشی برهنه چون آدم
هر گندم تو روح رنجه مدار
آدم از هر گندمی شد خوار
در جهان منگر از پی رازش
چه کنی رنگ و بوی غمازش
اینجهان زان جهان نمودار است
لیک آن زنده و اینت مردار است
جمله چون بحر دانشان بشرف
آخرش درج در و اول کف
خانه دان شکسته زیر و زبر
نقش دیوار بر درخت و سپر
نه درختش میوه آرنده
نه سپر مرگ باز دارنده
راز دل هر دو بر تو بنموده
تو بغفلت ز هر دو بشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز
همچو آدینه کودکان از کوز

مرد را عقل به بود دستور | ورنه ماند چو ابلهان مغرور
ذکر الافلاک وما فیها من العجائب | احسن من المخدرات الکواعب

## الباب السادس

باب سادس زگشت فلکست | نیست عاقل که اندرین بشکست

فی ذکر الافلاک والکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر
سیرها وعجائبها والشر والخیر والرد والقبول والنفع والضر والصعود
والهبوط قال الله تبارک وتعالی جل جلاله ما خلقناهما الا بالحق
وقال والشمس والقمر بحسبان وقال الله تبارک وتعالی والسماء ذات
البروج وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم من آمن بالنجوم فقد کفر

چند پرسی ز چرخ و گردش | بخدای ار گری کند سخنش
نیست چرخ و زمین فراز و نشاک | همه سبز و دامنی پر خاک
شب صد رنگ چیست محتالی | روز یک چشم چیست دجالی
روز و شب را بوی زیرک عمر | تحفه از وی غمست و غارتهی
زشت باشد بخاصه از ابدال | جز بعبرت نظاره دجال
چیست چنبر سپهر و هر افروز | رسن پیشه چیست جز شب و روز
در فکندت بچنبر گردن | بهر کشتن زمانه چشم رسن
بره چرخ چیست مردم خوار | زو خور خویش هیچ طمع مدار

کی دهد باده خاصه نوشگوار / گر ذوم نوشش خدا بیش گذار
راستی بر کمان چرخ مزن / زانکه گشت او کمان تیر شکن
گرگ پی باش تات چون تی و غز / بز پیر فلک بخیره و بز
دوستی زاب بر چرخ ببند / زانکه او گه تهی بود که پر
عبرت گر ز آشت کباب / تا ز دلو فلک بجوئی آب
ماهی تشنه کو فلک سپرد / خود همه آب روی خلق برد
این همه رهبرند غافل را / گرچه ره بر زنند عاقل را
گل فروزند و دل گدازند همه / دیو سوزند و دیو سازند همه
خوب رویند و زشت پیویند / همه گریه کنان خوش خندند
همه گندم نمای جو دارند / همه گل صورتند و پرخارند
همه عطار شکل و ناک دهند / همه بزاز روی دلق زهند
گردن گردنان شکسته چو برق / تیر باران کند بغرب و بشرق
چون گل و نرگس ار چه بر گذرند / بی عجب خنده بهیده نگرند
گرچه شاگرد حکم تقدیرند / همه عین خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند / تو نه بدهی و از تو بستانند
ایکه بر چرخ ایمنی زنهار / تکیه بر آب کرده هش دار
طفل چون زهره مار کم داند / نقش او را تتی تتی خواند

بیت
چون باد گردون بر زدن
از زدن زخم و زدن
گردد بباشد چو بر آن
تا تو ای گوشی زنی
گاه دین و آسمان این عالم
هست گردون دهم دیدم
لیک گردابها بین زنی
چین و نقش بگذر گشتی
دو زغفا هست گشتی
قبول تا فن دین تن
بنام دین بجان باری
بیچ الف زدا از وکاری

ی
نام زمینی است
که مسکن بعضی مغولا
لهند طایفه که در آن
ساکن اند بهمان نام
خوانده
غز
قومی از ترکان

سی
صورتهائی باشد که
بچه بازی اطفال
از خمیر سازند و زنند
و گویند باشد که بدان
مرغان را طعمه دهد
اینجا مجازاً آورده
۱۲

عمر و دانا درین ره و منزل — هیچ ناکرده ذرهٔ حاصل

تو چو کوزی بحکمت اکنده — پاک مغز و لطیف و خوش خنده

بر وفای سپهر کیسه مدوز — کاین کبود کهنه ندارد کوز

تو وفا زین سپهر چشم مدار — زانکه هست این سپهر بدکردار

این جهانیست دون و دون پرور — وین سپهریست کوی و چوگان گر

تو برین مرکز آن یزدان باش — خواه چون کوی و خواه چوگان باش

تو چو یزدان پرستی از شیطان — ایمنی در جهان و با سامان

هست پیمانهای کون و فساد — اندر از هست و بود بهر معاد

خلق آگاه بیش و کم شدنی — رفته و آمدست آمدنی

زین سه بد عهد شخص فرسوده است — زین سه پیمانه خلق آسوده است

اختر آنی که عمر را سایند — بهر پایند کی ترا پایند

اختران عمر آدمی شکرند — همه جز عمر آدمی نخورند

زیر این دور کنبد دوار — هست دی با بهار و گل با مار

هر کجا این بهار و دی باشد — بوی گل بی زکام کی باشد

این بهار زمانه بی دی نیست — عمر ما جز هبا و لاشی نیست

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز — محتقن کرد و گرمی اندر مغز

بوی گل وان حیات این عالم — موت همچون زکام هر دو بهم

کانچه آن منت کرد هست کند / وانچه این برفراشت پست کند

زمنی دان زمانه ساخته را / بی نوا دان فلک کداخته را

نقش نقش معتبر کی باشد / هرکه آن نقش کرد بسته اشد

در سخاوت بکودکان ماند / بدهد زود زود بستاند

خود بخندد بتو سپارد باز / خود بگرید بدو ستاند باز

زود بخشنده روستان فلکست / پیر با فعل کودکان فلکست

ذوق این حقه خطا و خطر / هست مانند حوض نیلوفر

زود بدهد زبوی خوش زورش / چون شب آید هم او کند کورش

زور بخشد زسوی خویش قوت / چون شب آید هم او بود تابوت

روز در بویش افکند پرواز / باز شب جان بدو سپارد باز

بد و نیک فلک همه تلف است / که هبوطش برابر شرف است

گر ازین چرخ با نقاب شوی / تا کم از ماهی آفتاب شوی

زانکه با محرمی تو از گردون / واردت پیش خویش خوار و زبون

هرکه او بنده گشت گردون را / گرد صانع خدای بیچون را

بنده چرخ بنده حق نیست / مرد را نام مرد مطلق نیست

چون فسانه است حال چرخ کبود / سر افسانه هرچه بود نبود

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا و ما فیها

هرچه

دل

هبوط
بمعنی فرود آمدن
است لهذا هبوط
کواکب بنده شرف
است

ای گرفته بدست حرص و امل / پیر زالی سر تو زیر بغل

دل ز دنیا و مهر او بگسل / که برآرد ترا ز حاصل دل

گر بچشم تو هست دختر خال / هست مکروه و زشت و ساحر و زال

دنیی ار چه فراغت حالیست / آتش کبر و نخوت محالیست

مرتبت را خرد گزیده کند / باز آزت گدای دیده کند

زار مانده است مرد زر دنیی / نکند جست را کری دنیی

مده از بهر لاف احمق وار / رخصت دین برخصت دنیا

دل بی برگ را نوا نورست / بی نیاز از خدای دو دین دورست

آن فی دینا بخوان و بمان / مرکبت را بتاز و تیز بران

صدمت شوق دهر ای برات / تنگ بار انتظار فراق

## فصل فی المجاهدة و ترک العادة

چه کنی در کنار مادر خود / آخر ای نازنین کم از دودی

پای در نه براه بی فریاد / بر خرد خوان که هرچه باد اباد

خردت را بران و دست بدار / بر خرد شرع مصطفی بگذار

چون بیوبار دت نهنگ سقر / دست بر سر کنی نه بینی سر

سیم را در دل ایچ راه مده / بلک نامهٔ سیاه مده

قدر سیمی که حرص نشاند / فرج استر همی نگرداند

بیوبار دن ناخاوده فرو بردن

تو طلب کار قوت و حشم تو باز | چنگ کرد بجنبر تو دراز

## التمثیل فی تسلی قلوب الاخوة والاخوات

سوی خود را زنی بدید دژم | تنگدل شد بشوی گفت این غم
گر برای منست یا بی شاد | ور برای دلست پشت باد
از پی نان مریز آب از روی | بو جهیش ز بو غیاث مجوی
آبرو از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود
چون نه نیکی نه قابل بینکی | تو و کاکا و کوکو و کی کی
زهد عیسی و حرص قارون بین | گفته در شان آن و در حق این
در فغانند و بان نیاز | فحشا از سر نشیبی و آز
این بزهد آسمان گرفته بناز | وان شده خاک خوار از پی آز
عقل و جان گفته از پی زر و سیم | آن رتی بگیرد بن عیلم
آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد دنیا گرا سمی نبود | قیمتی جز قیامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد | بر زمین موری از تو باز آرد
آنچنان مبارکت باد آن | ورنه این کن و زاد جان بستان
مرد خرسند میر کوی بود | مرد طامع بی آبروی بود
ورنه از حرص کند می کت خود | گرد خود همچو آسیا میگرد

تمثیل

تی

با هوا مهر و کین چه در خور است / که هوا گاه گرم و گه سرد است

با هوا خود به نیک و بد ما میز / چون بیامیختی سبک بگریز

باز وقت وفا ز نیک و ز بد / نه ز کینه و نه مهر خرد

دوزخ آنکه که پرده بردارد / منفق دوست را بنگذارد

داند آنکس که لوت بینی نیست / کالاخلاء چو لیت بینی نیست

بغض کز سستی بود دین است / مهر کز علتی بود کین است

تو و من گر دو آدمی را دو / بی من و تو تو من بوی من تو

تو و من گر هست زو پرهیز / در من و تو با سلیمی ما و یز

تو تویی من منم سر رنگ است / تو چنان من چنین سر جنگ است

با خودی هر دو دیو دش باشیم / بی من و تو من و تو خوش باشیم

خوش بوی اندرین کهن گلشن / چون ز تو تو برفت و از من من

تا تو خود را همی نباشی اوست / بوته دشمنان و کوزه دوست

دشمن از دوست گاه آزیان / جز بسود و زیان نه بینی باز

دوستان را بگاه سود و زیان / بتوان دید و آزمود توان

در اقام و ابا ز دادن اوست / زانکه در وضع دوست زشت نکوست

## فصل فی الاخلاص والمودة الخالصة

دوستی دوست را بمهمان شد / دوست حاضر نبد پشیمان شد

لوت
یعنی رهنمود
اقسام طعامها
لذیذ و اگر کن
اثر آمده

جمله بود آن نهاده صد دینار / بیست برداشت مرد و رفت بکار

بعد اکرد زر هر آنچه بماند / مستحق را ز رنج و غم برهاند

گفت درویش را دهم دینار / که مرا شاد کرد همسکو یار

بی حضور من اینچنین سره مرد / مال من زان خویش فرق نکرد

جمله درویش را دهم مالم / از چنین دوستی چرا نالم

هست شکرانه کنون درخورد / زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بودند / کز مراعات هم نیاسودند

مال و جان دوست را فدا کردند / راحت دوست را غذا کردند

تو بدانکی درم که دوست برد / سیئات همچو نار پوست درد

چه کنی خیره دوستی دعوی / همه کفار همزه بی معنی

با بد و نیک وقت داد و ستد / نکند هیچ نیک هرگز بد

دوست را کز نهم بدری پوست / گر کند آه او نباشد دوست

دوست کز کاس و کاسه دور بود / از سپاس و سبوسه دور بود

ور بگوئی بدوست بر جه هین / گویدت تا کجا بگو بنشین

یار بد همچو تیغ دیدار است / نرم و تیز است و روشن و ماراست

یار بد دشمن است رو با روی / تو ازین یار روی دوری جوی

هر دو را ره زنی یقین باشد / هر قرینی که دون دین باشد

بطانه
بمعنی آستر قبا و غیره
و اندرون شکم و سینه
است مجازاً بمعنی
اراده باطن و دوست
ولی و دوست پهلوی
نشسته آمده

رود

آن شنیدی که عمر بن خطاب — دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سؤال — که کیانند چیست آن احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم — همه یکراه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده ایم — یکدل و جان و یکزبان شده ایم
گفت عمری که بی حضور دگر — گیسه یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید — یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم — وز زر و سیم یار بخیریم
گفت عمر که کار محکم نیست — وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنکه برادران باشید — که زر و سیم یار بر باشید
هیچ ناید تغیری پیدا — نبود غم جدا و گیسه جدا
نه یکی را بود ز مال افراج — وان دگر کس بجبه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش — بر زر و سیم ناشده کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند — کز غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی از بدی تن دو — حال بودی یکی و مسکن دو
وین زمان دوستان نزاسانند — همه از بیم نان هراسانند
هر یکی را شده است یکجانان — صد هزار کوه قاف در میزان

گاه
متاع که از
کالا نیز گویند
۱۲

دوست گرچه دو صد دیار بود — دشمن ار چه یکی هزار بود
مرد را خصم و دشمن دانا — بهتر از دوستان همه کانا
از تقی زین طلب رغالاف — از صدف در طلب آبو ناف
آستین از ریبسج خواهی پر — از صدف مشک جوی زاهو در
آنکه از حس چشم و بینی و گوش — زان ببین زین ببوی زین بنیوش
تا بدار گوهشا جهان بینی — نچشد چشم و نشنود بینی
از هواس ار بجوئی اینهمه ساز — آن ازین این ازان بیابی باز
که بدیدست در جهان باری — کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ندامت پر — بیدی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار — سوی او باز گرد چون طومار
زین بدان رخ بسی بگردانی — باش تا قدر این بدان دانی
دوستان گنج خانه را زند — رنج بردار و گنج پردازند
با تفایه و سره بخت و بخیز — نه در آمیز چست و نی بگریز
مطلب گرچه جزم فرمانی — پیکی از مقصدان زندانی
نظر زین ستوده زان بهتر — که چنین آمد از حکیم عرب
آن طلب کن که دارد دارد — تا تو از وی وی از تو تا زاید
صفت دوست از ره تحقیق — از علی بشنو ار نه زندیق

تا نباشی حریف بی خردان / که نکوکار بد شود ز بدان

باد کز لطف اوست جان پرکار / زهر گردد همی بصحبت مار

زرد رویی ز راز قرین بد است / ورنه سرخ است تا قرین خود است

صحبت باغها بفصل بهار / باد را هر زمان کند عطار

روغن کنجدی که نامش عام / شد ز گلها عزیز و نیکو نام

چون بگلها سپرد نفس و نفس / روغن کنجدش نخواند کس

این برست از سبوی وان ز گل / گل از و نیک نام و او از گل

با بدان کم نشین که درمانی / خو پذیر است نفس انسانی

صحبت نیک را ز دست مده / که بد و به شوی ز صحبت به

خوش خو از بدخوان شرک شود / پیش چون گرگ خورد گرگ شود

اسپ توسن ز اسپ ساکن رگ / گشت هنجار اگر نشد هم تگ

گر بدی صورتت بود مستحسن / بد و نا نیک نادان به

هیچ صحبت مباد با عامت / گرچه خود مختصر کند نامت

صحبت عام آتش و فتنه است / زشت نام و تباه و استلبه است

باد و عاقل هوا نیامیزد / یک هوا از دو عقل بگریزد

با بد و نیک چشم دارد زیست / جان شناسد که دوست و دشمن کیست

گلشن چون دل پیاله به بین / از دهانش دل چو لاله به بین

معنی جامه دان چرین است و در این گل مجاز آورده

استلبه هر چیز زشت را گویند و بعضی گاهی دیو صاحب قوت و قوی بازو نیز آمده

مرترا زود فا نخواهد خاست / که تو زیست با تر از و راست
پس تو اکنون نه به نه بدر باش / دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد عشق و لقمه زنان / بی مدد چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود / دوست را عیب بیش دوست بود
دل در ایشان مبند کز کیهان / همه آدم دمند و مرجان جان
نیکت را از بدان چه جاه بود / زانکه عقرب هبوط ماه بود
خلق جز بهر بند و هیچ نه اند / همه را آزمودم ایچ نه اند
گر همه در برت فرو ریزد / مرد عاقل در و نیاویزد
چون نه هیچ مه به نور گرد / همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یک ستاره بود / ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دار و جفت / تیر را پای بسته دار و جفت
جفت باشی خدای ندهد باز / فرد باشی خدای باشد یار
با چنین تیرها و چوشنها / وانکه تنها ترا به از تنها
ملک عالم بزیر تنهائیست / مرد تنها نشان زیبائیست
با کسان در نگاه داشت بوی / با خود آسوده شام و چاشت بوی
چو تو تنها نشستی از سر بن / با خودت هر چه آرزو میکن

دل نخواهد ترا ز بر بگسل ٭ گر بخیلان بخیل بهتر دل

در دهان دارتا بود خندان ٭ چون گرانی کند بکن دندان

هر که ما را نخواهد از همه دل ٭ گر همه دل بود ز بر بگسل

چه کنی با حریف بی معنی ٭ پس ندیم تو شعر چون شعری

بس کتابی خلیل با خردت ٭ تا نگوید بخلق نیک و بدت

غربی به ز جفت کوته بین ٭ ماه تنهای به که شش پروین

هر کجا داغ بایدت فرمود ٭ چون تو مرهم نهی ندارد سود

هر کرا هست دوستی و مسان ٭ بسهی در جهان دهد آواز

من بعالم درون نمی دانم ٭ دوستی زان همیشه حیرانم

گو درین روزگار یار بیار ٭ بر که باشیم استوار بیار

هر زه دان هم شریف و هم خس را ٭ گو کسی گو کسی بود کس را

گرچه خوش بود رنج و خوش کلاه اند ٭ زود سیر نه و تنگ حوصله اند

## فصل فی صفة المحبوبین

باز زین دلبران عالم سوز ٭ عشقبازان آتشت و دلها کوز

گرچه از چهره عالم افروزند ٭ از مژه دل درند و جان دوزند

از پی بردن روانها را ٭ چشمشان چشم کرد جانها را

بر زند آبروی دولت جم ٭ زان دو زلف و دو ابروی پرخم

یار نادان چو شد ترا همره / پس درازی راه شد کوتاه

ببر از دوستی خلق سبک / دوستی سنگ و خلق شعر تنک

سنگ در ظرف شعر نتوان برد / نبود دوست با عرابی کرد

چکنای است در صفت نادان / تنگدل باشد و فراخ دهان

تا بوی تندرست حکم روان / دانت دوست خویش چون دل و جان

چو شود موی از تو دیگرگون / آن شود موسی این شود هارون

سوزبی نور بینی از خویشان / راست همچون چراغ درویشان

چون کم آمد براه توشهٔ تو / سنگ در کلاه گوشهٔ تو

دل تو با خدای خلق ای خر / چون جو است ای زنیم جو کمتر

که یکی دانه بهر زر باشد / باز یک خانه بهر خر باشد

در جهان اینک علوی و سفلیست / صفت هر دو باز گویم چیست

آن یکی پیر تنگ میدانی / وین یکی زال سبحه گردانی

شکر و تسبیح میکند جاوید / بدو تا مهره سیاه و سپید

همه در گرد درگهش بطواف / مرد سجاده باف و کشتی باف

زابلهان راز هاش پوشیده است / لیک عاقل همه نیوشیده است

نه همی گویدت فلک زفراز / از خرد نردبان کن و برتاز

لیک می نشنوی که گر شدهٔ / عقل بگذاشتی چو خر شدهٔ

کاواک
خالی و بیمغز و هر چیز که میان تهی باشد

متو
در این محل بمعنی علوی است که در برابر سفلی باشد
علی نقی ۹۲

چون کتابیست صورت و عالم — کاندر و اند بند و پند بهم
صورتش بر تن لئیمان بند — صفتش در دل حکیمان پند
صورتش خامش و سخن دروی — تن او نو و جان کهن دروی

## التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون — بود بر لیلی آنچنان مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد — همه سلوی خویش بوی کرد
حله و زاد و بود خود بگذاشت — رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش — بیخبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام — صیدها را بنهاد بر ره دام
زاتفاق آهوا فتاد بدام — مرد را ناگهان بر آمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را — وانچنان روی و چشم نیکو را
یله کردش سبک ز دام او را — ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست — اینکه در دام من شکار منست
در ره عاشقی چنانه رواست — همرخ یار در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته ببند — هست کوئی بیکدگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من — بر هانش زین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق — شد مسلم در اشهنشه عشق

اینجا نرانه مزرعه پندشت — عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چکنم — بر خود و اهل جاهلی چکنم

تو بگوهر ورای دو جهانی — چکنم قدر خود نمیدانی

چه کست ای بزرگ زاده ترا — در گشاده است و خوان نهاده ترا

پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان — بر سر هفت چرخ و چار ارکان

گر کنی در جهان بشبگیری — و سلام و چهار تکبیری

## تمثیل الانسان و عمله

آن نه بینی که پادشه زاده — که ورا ملکت آماده

باشد اندر سرای و حجره خاص — بر سرش خادمان با اخلاص

تا ببازی فراز نگذارند — پاس او سال و ماه میدارند

آن و شاقان پرفغان و فضول — همه با لهو لعبها مشغول

در سرائی که بارگه باشد — زحمت و انبه سپه باشد

همه را بر فلک رسیده خروش — بارگاه فغانشان در جوش

وان ملک زاده ساعتی بیکار — نبود بی رقیب و بی کردار

سر این صیت خود تو میدانی — زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت ملک منتظر است — از عبث جمله بخت تو حذر است

تو اگر نسل آدمی به نسب — پاک دار از عبث همه حسب

وشاقان
خدمتکاران و غلامان

چون گواهی بداد قاضی گفت — گای تو با مردق و رادی خفت

نه فلان را مدح جد تو بود — که فرزدق همی در ابتود

از عطا بود کام و راحت روح — شعرا را بداد کرم ممدوح

مرد گفت از فرزدق و اشعار — من ندارم خبر تو رنجه مدار

گفت قاضی چو تو زنادانی — منقبتهای خود نمیدانی

قول تو من کجا قبول کنم — من همه کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق و نه مدیح — من ندارم شهادت تو صحیح

تو اگر آدمی چو آدم باش — راه او را به پیش و نه کم باش

آخشیجان و گنبد دوار — مرد کانند زندگانی خوار

چه کنی در جهان بیمارش — زانکه بس بیمار است تیمارش

در گذر کین سرای پرحیل است — نردبان پایه غم و خلل است

گوشه گیر زاین سرای مجاز — توشه آن جهان در و میساز

جز پی زاد و بود عالم حی — روز لاخیر دان و شب لاشی

گرد دریا و رود جیحون گرد — ماهی از تا به صید نتوان کرد

جان بکف برنه و دلیر آسا — قصد این راه کن در و ماسا

این دو روزه حیات نزد خرد — چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

باش تا بیخ تو بآب رسد — ماه خیمت تا آفتاب رسد

نسخه وا

سعی ناکرده در ره ایمان | پیشت آورده اند از ایمان جان

## فصل فی شکر هدایة الاسلام

بود عمر گشته روزی فرد | گردش اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام | یاد میکرد برگشاده کلام
منتی جمله یاد میکردند | فوت ایام کفر میخوردند
بود عبدالله عمر حاضر | لیک زان درد و رنج بد قاصر
منتی زود کرد بر خود یاد | زود عمر بر زبان بگشاد
گفت ویحک چه لاف پاشی تو | خود مراین درد را چه باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد | مر ترا درد کی روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده | تلخی کفر هیچ نچشیده
در ایام کفر خورده نه | خویشتن را ذلیل کرده نه
اینچنین درد و رنج ما دانیم | زان بدین رسول شادانیم
ما چشیده تو درد و رنج و عنا | هیچ نابرده ذل استعار
نشناسی تو لذت ایمان | قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذلی بود | وان چه بندی وان چه غلی بود
شکر اسلام کرده ما دانیم | کین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان خدای ره بردند | بتو نامرد راه بسپردند

علوی و دانشمندی — خیر مردی ولی خردمندی
کس فرستاد شاه عظیم الروم — کرد بر هر سه شخص حکم سدوم
گفت شست مغانه بر بندید — بت بمعبود خویش نپسندید
ورنه من هر سه را بسوزانم — بکنم هر بدی که بتوانم
بنشستند هر سه رای زدند — هر سه آن دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست — بسته در چنگ خصم عهد شکست
بعد از آن چون فرج فراز آید — صبر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مرا ست شفیع — جد من بر همه شریف و وصیع
خیر را گفت مرد دانشمند — کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم او دلیل بس است — علوی را پدر خلیل بس است
من نباشم خجسته دو جهان — گر بدم جهان شود ویران
هر چه خواهید با تنم بکنید — گو بگیرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست مر مرا یکسان — نام نیکو گزیده ام ز جهان
سر فدی کرده ام ره دین را — کبرم و عار و جان و بیجین را
کشته بهتر مرا بنام نکو — که بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و یکی سجود نکرد — بر در عار و شاک قعود نکرد
ای بمردی تو در زمانه نیش — خیر مردی چنین نمود عمل

فقیه: تا خر گرد، زدن و بخیه نمودن

وصیع: فرومایه و پست

بادی چنین عمل بنما
در بهبود دین فتح مکنی
چه جز از دامن بجا نمی دان
چه جز بنا دادست بنا نمی دان
چه جز بر ابن بن
چو تو خود نمی ارزی
عمل دهان ده دار فرمانه
جا آن ثبات بی انه
چه عمل بنات و جو انه
اندر اقطاع ای بیابانست
عمل و جان ملک دنیای اوست
ملک او در خود الی اوست

عالم طبع و وهم و حس و خیال — همه بازیچه اند ما اطفال

غازیان طفل خویش را پیوست — تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود — تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران پیش خویش از آن بمجاز — دختران را کنند لعبت باز

تا شی چون شوی خواستار آید — آن بکد بانوئی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بیجان — لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل دکانک از پی آن کرد — تا بدکان رسد چو کرد مرد

اینهمه نقش دانی از پی چیست — تا بمعنی رسی بدانی زیست

تا بر این و بر آن بنا بازی — آدمی زاد و میکند بازی

زانکه خود نیست از درون سرای — در دبستان عقل بازی جای

بندگان را ادیب بیگانه است — خواجه را خود ادیب در خانه است

شاهزاده است آدمی و نسیب — نبود هیچ بی ادیب رقیب

آدمی عالم مختصر نیست — همه هم ما و هم همه بر نیست

تو که باشی بنور آدم را — تو که باشی رستم و حاتم را

که ستور است و دیو در پایه — هم فرومایه هم گرانمایه

هر که بی راه بخردی باشد — از ستوری و دزدی باشد

آدمی بی خرد ستور بود — گرچه دارد دو دیده کور بود

رستم
بر جای اند

نسیب
عالی نسب و بزرگ

رازق خویش را نمیدانی | بنده آب و چاکر نانی

## التمثیل فی اعتقاد السوء والخوف لسبب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور | شده از عمر و عیش خویش نفور
مر ورا ده عیال و کسب قلیل | گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رخ بر تافت | بد کرا حیث سبک شتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت | راحت خویشتن در آن پنداشت
صبر چاهساری آمد مرد | بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه | دلو با حبل بر نهاده براه
مرغکی بس ضعیف و بس کوچک | که ز گنجشک بودی او ده یک
گفت مرد اسبک بکن کاری | تا بر آید مگر ترا باری
از من خواجه صد درم بستان | مرغ را از آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چهی پر آب | آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود | به ازین کار خود نشاید بود
بیکی دلو سیر کرد مرغ | صد درم مر ترا شود آن مرغ
دلو بگرفت و رفت ذی سر چاه | خود نشد فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید | مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چون بود | که تن من درین غا فرسود

جان بدادم همی دهم روزی | در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا نکردی دور | چند دارد ترا جهان مغرور
هیچ پندار کفت و بستیکی | جامه سفکن بر آتش از کیکی
نه بدیجات زر بدانجا زور | نه پی کلشنی و نه پی کور

## التمثیل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف | گفت کای سر بسر دغا و خلاف
تو در آزی و نیز در بازی | با تو آن به که گوز هم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید | دایه جم تست دیو سپید
شب و روز از پی عذاب تست | مانده پستان دیو در دهنت
کی هوای هلاکت اندیشت | سر پستان سیه کند پیشت
گویکی مادری که از سر درد | شیر یک طفل باز داند کرد
کردت ار چه چو گوز بن کردن | شیر پستان عاقلی خوردن
ناگهی باشد از در پستان | اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت اجل در آرد کند | جلت خور شیر باز کند
دل خور و شیر او چو کاو سبوس | بر دعای چو پارسا سالوس
باز کن خور شیر خوردن پر | طمع از شیر ماده کاو ببر
بر سر پل دل و طمع چه بود | در سرای خطر طمع چه بود

وله
عابت
نظر
شادی مفرط و
تراکمی و فراخی نفس
و جسمانی